

## پروین گلی آبکناری\*

ف. آزاد

روزهای آخر پاییز است و هوا رو به سردی می رود. ژاکتم را برمی دارم و به طرف انتهای راهرو می روم. تا چند دقیقه ی دیگر بلندگوی اتاق ها روشن می شود. حوصله ی شنیدن مصاحبه ها را ندارم.

دو سه روزی ست که میز گردی با شرکت بعضی از رهبران و اعضای گروه های چپ در حسینیه ی زندان برگزار می شود. در این میز گرد تقریباً از تمامی گروه ها و سازمان های سیاسی چپ، و حتّا از حزب توده و اکثریت شرکت دارند. این طور به نظرمی رسد که این افراد نادم هستند. در انتهای راهرو، در حدّ فاصل سلول های چهار و شش قدم می زنم. بلندگوی سلول ها و بلندگوی انتهای بند روشن است. توجهی به آن ندارم. روز ملاقات با خانواده هاست و کم کم آخرین دسته ی زندانیان از ملاقات باز می گردند. اغلب چهره ها شاد و خندان است. پروین سعی می کند خودش را از من پنهان کند. زود به سلول می رود. بغض گلویم را می فشارد. چقدر دلش می خواست خواهرم زودتر سی ساله شود تا به ملاقاتم بیاید (در زندان اوین فقط خواهر و برادر سی ساله می توانستند به ملاقات بیایند). و درست سی ساله که شد دیگر هرگز به ملاقاتم نیامد.

دست های سردم را در داخل آستین ژاکتم فرو می برم. زانوهایم می لرزد. به دیوار تکیه می دهم. چطور رفتنت را باور کنم؟! چطور باور کنم که دیگر از پشت دیوارهای شیشه ای زندان حتّا نمی توانم تورا ببینم.

---

\* آنچه پیشاروی دارید فصلی ست از کتاب در دست انتشار "یادهای زندان"، جلد دوم، ف. آزاد

راهر و پر از رفت و آمد و هیاهو است.

پروین به سراغم می آید. در آغوشم می گیرد و آرام می گیرد. من هم می گیرم.  
- کمی دیر آمدم. آخر خجالت می کشیدم از ملاقات حرفی بزنم. خواهرم بزرگ شده. اصلاً باورم نمی شود. می خواهد عروسی کند. برادرم دانشگاه قبول شده. خواهرم دختری به دنیا آورده. مادر بزرگم مرده. تعدادی خانه در جنوب شهر بمباران شده. امسال مراسم سالگرد حمید را گرفته اند. از سال شصت، اولین سالی است که سالش را گرفته اند. خیلی از مادران آمده بودند... چند دقیقه ای کنارم می ماند و به سلول می رود. پروین دردم را می فهمد. او هم خواهری از دست داده است. شاهد مرگش هم بوده است. شبی در سلول ماجرا را برایم تعریف کرد:

- به مناسبت ازدواج من، همگی در خانه برادرم میهمان بودیم. ناگهان پاسداران به خانه ریختند و سراغ ویدا را گرفتند. همگی مات و مبهوت بودیم. چگونه پاسداران از وجود ما در خانه ی برادرم اطلاع پیدا کرده اند؟ ویدا نگاهی به ما انداخت و آرام در مقابل پاسداران ایستاد. پاسدار زن به همراه نداشتند و از خواهر کوچکم خواستند تا ویدا را بازرسی بدنی کند. او ویدا را بازرسی کرد و گفت: «چیزی ندارد.» ویدا اجازه خواست تا مانتویش را بپوشد. پاسداران اجازه دادند. آرام به طرف مانتویش در اتاق رفت. با سرعت سیانوری از جیبش در آورد و در دهانش گذاشت. پاسداران سرگرم گفتگو بودند. ویدا شروع کرد به لرزیدن. همگی متوجه ی ماجرا شدیم. مادرم که مثل گچ سفید شده بود می خواست به سر خود بزند. پدرم آرام دستش را گرفت و او را وادار به سکوت کرد: «می خواهی دخترمان را به کام اژدها بدهی؟» مادرم آرام گرفت. ویدا زمین خورد. آرامشی در صورت پدرم پدیدار شد. پاسداران متوجه ماجرا شدند، اما دیر شده بود. خشمگین همه را به باد کتک گرفتند، و بعد از تماس با اوین تصمیم گرفتند همه را با خود ببرند.

پروین چه با غرور مرگ خواهرش را تعریف می کرد.

کمی احساس آرامش می کنم. من و پروین در این بند تنها نیستیم. کمتر کسی شاید باشد که عزیزی از دست نداده باشد. شاید این تصادف لعنتی و این مرگ ناگهانی این چنین شوکی به من وارد آورده. از جایم بلند می شوم. کارگرهای بند برای تقسیم غذا به انتهای راهرو می آیند. بلند گوی بند همچنان روشن است. توجهم جلب می شود. مصاحبه کننده که بعداً فهمیدیم نامش کوچک پور است می گفت:

- من با مهران شهاب الدینی [همسر پروین]، هم سلول بودم. مهران شهاب الدینی، علی شکوهی را شناسایی کرد، ولی سازمان "راه کارگر" از هر دوی آنها یک سان تجلیل به عمل آورد. این هم یکی دیگر از تناقضات "راه کارگر".

با این که توجهم جلب شده بود به آن اهمیتی ندادم. این گونه میز گرد ها و مصاحبه ها هدفی جز تضعیف روحیه ی زندانی ها نداشت. اما لحظه ای از ذهنم گذشت به سراغ پروین بروم. سال

شصت و دو، زمانی که باهم در یک سلول بودیم، مرتب از برادرش، روزبه، حرف می زد و از این که مقاومت جانانه ای کرده. از این که پاسداران را به تحسین واداشته به خود می بالید. اما از مهران همسرش کمتر حرف می زد و به نظر می رسید چیزی او را رنج می دهد. روزی سر صحبت را با او باز کردم:

- بیرون از زندان شنیدم که مهران به شدت شکنجه شده، اما اطلاعات نداده و در مقابل صفحه ی تلویزیون هم مقاومت کرده.

- آره، ولی می دونی روزبه حتّا اطلاعات سوخته هم به اینها نداده، و پس از یک سال که از دستگیریش می گذره، هنوز اونو شکنجه می کنن.

- درست است، ولی مقاومت یک بُعد نداره و برخورد آدم ها با آن متفاوت.

- تفاوتی نداره. وقتی در رده ی بالای سازمانی سیاسی قرار می گیری باید مقاومت کنی. اما واگر نداره.

- می تونی حرفهاتو واضح بزنی؟ آیا از مهران خلاف این رو دیدی؟

- یکی دوبار با مهران در شعبه ی بازجویی ملاقات داشتم. مهران به من گفت مسائلت را بگو. این ها همه چیز را می دونن.

- ولی این چیزی را ثابت نمی کنه. شاید می خواسته به تو بفهمونه که بعضی مسائل لو رفته.

- آره، ولی در حضور پاسدارها و بازجوها نباید این حرف ها را زد. چرا به روزبه ملاقات ندادند. می دونستن که او هرگز از این حرف ها نمی زد.

آن روز ساعت ها با هم حرف زدیم، اما پروین که روزبه را به عنوان یک قهرمان می دید، از مهران هم توقع داشت قهرمانانه رفتار کند.

هرچند با گذشت زمان و اعدام مهران پروین کمی به آرامش خیال رسید، اما در تمام سال های زندان این تناقض و علامت سؤال را به همراه داشت و هر صحبتی درباره ی مهران را با دقت دنبال می کرد.

باید بروم. نکند پروین باور کند. اما لحظه ای مکث کردم و با خودم گفتم درست است که پروین نسبت به نحوه ی مقاومت مهران کمی مسئله دارد، اما در این مورد تردید نداشت که مهران اطلاعات زنده نداده است. بنابراین حتماً این حرف ها را باور نکرده و بهتر است با یادآوری مسئله او را آزار ندهم.

وقت شام است و در همه ی سلول ها سفره ها را پهن کرده اند. اما گرسنه نیستم و ترجیح می دهم همچنان قدم بزنم. نزدیک ساعت ده، پروین با ساک پلاستیکی که در دست دارد به طرف حمام می رود. با خود می گویم چه خوب شد با پروین راجع به مهران صحبت نکردم. ظاهراً این موضوع مسئله اش نیست. جلو می روم. با خنده می گویم:

- آب گرم ساعت ده قطع می شود. من چند قابلمه آب گرم برایت برمی دارم. اگر آب قطع شد مرا صدا کن.

می گوید:

- کار زیادی ندارم.

اما پروین دوش نمی گیرد. پس از مدّت کوتاهی از حمام بیرون می آید و به سلول می رود. من همچنان قدم می زنم. ساعتی می گذرد. از سر راهرو صدایی به گوش می رسد و دوسه نفری به طرف سلول یک (اتاق پروین) می دوند. یکی از بچه ها رو به من می کند و فریاد می زند:

- پروین!

به سرعت به طرف سلول می روم. پروین گوشه ای نشسته است. مرتب استفراغ می کند و می گوید:

- چیزی نیست کمی حالت تهوع دارم. بروید بخوابید.

دست هایش را می گیرم. سرد است. سردی دست هایش قلبم را می لرزاند.

- می توئم کمی کنارت بنشینم؟

نه نمی گوید. در حالی که دست هایش را در دست دارم لحظاتی در کنارش می نشینم. چند نفری در حال تمیز کردن فرش و زمین هستند. چهره ها حاکی از نگرانی ست. همه همدیگر را نگاه می کنند. ولی من هنوز متوجه ی ماجرا نیستم. پروین می گوید:

- من می روم بخوابم.

ولی ناگهان دستش را در دهانش می گذارد و به طرف حمام می دود. چند نفری به دنبال او می دوند. از اطرافیان می پرسم:

- چه اتفاقی افتاده؟ می شود به من هم بگویید؟

- چطور نمی فهمی، بوی آن همه جا را گرفته. پروین داروی نظافت خورده و قصد خودکشی داشته.

- چرا؟

چرایم بی جواب می ماند. به طرف حمام می روم. پروین استفراغ می کند. بهت زده به پروین نگاه می کنم. مهتاب داد می زند:

- چرا این کار را کردی؟

- برای آبروی روزبه.

و صدایش می برد و استفراغ، استفراغ.

کنج حمام می نشینم. یارای هیچگونه واکنشی ندارم. نمی دانم آیا باید مانع از خودکشی شد یا نه. اما معلوم است که او مصمم است خودش را بکشد. به کابینی می رود و دست هایش را محکم به لوله آب می چسباند. می خواهد در را ببندد، اما بچه ها مانع می شوند.

صدای کوبیدن در بند و فریاد بچه ها که پاسداران را صدا می زنند به گوش می رسد. پروین

همچنان استفراغ می کند.

- میدانی عمه ام زن بسیار زجر دیده ای بود. در یکی از روستاهای شمال به سختی زندگی می کرد. همه ی بار زندگی را به دوش داشت. از صبح تا شب در شالیزار بود و شب ها مورد اذیت و آزار همسرش بود. سال ها تحمل کرد. اما می دانی، شبی که همه در خانه خواب بودند، آرام از در بیرون رفت. درست جلوی در خانه گالنی نفت روی تنش ریخت و خودش را آتش زد. تا زمانی که سر تا پا سوخت نه از جای خود تکان خورد و نه کوچکترین فریادی زد. برای خود کشی باید قوی بود و مصمم. چقدر خوشحالم که ویدا هم تردید نکرد.

پروین هم مصمم است. در بند باز شده و پاسداری دم در حمام ظاهر می شود، اما پروین همچنان محکم به لوله ی آب چسبیده است. مهربی با یک ضربه ی دست پروین را از لوله جدا می کند. چند نفری به راه می افتند. زندانیان در راهرو نگران و مضطرب ایستاده اند. مهین که معمولاً در سلول تنهاست کنار در ایستاده و با وحشت نگاه می کند. پروین را به بهداری می برند. پروین سعی می کند خود را از بالای پله ها پایین بیندازد که نمی گذارند.

در بند بسته می شود. همه مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می کنند. پیچ پچی به گوش می رسد: - چرا؟! -

و صدای پروین که به گوشم می رسد:

- برای آبروی روزبه. می دانی، روزبه را با یک دست، دست بند زده و به میله های پنجره ی شکنجه گاه (زیرزمین) آویزان کرده بودند. با این همه هیچ حرفی نزد.

روزبه برای پروین حالت مقدسی پیدا کرده بود. روزبه برای پروین انگاره ای شده بود. پس مهران، همسر پروین نیز باید روزبه دیگری می شد تا پاسداران او را نیز یک "مرد" بدانند. بازجو مسعود بارها در جریان بازجویی و اتاق شکنجه در حضور زندانیان گفته بود: «من تنها یک مرد در عمرم دیدم، آن هم روزبه گلی آبکناری بود.»

بعدها ثابت شد که روزبه حتّا اتهام دیگران را نیز بر عهده خود گرفته بود.

تقریباً همه بیداریم. تعدادی در راهرو قدم می زنند و چند نفری در گوشه ی سلول چمباتمه زده اند. پروین در خانواده ای سیاسی به دنیا آمد. پدرش تحت تاثیر جریان های سیاسی دهه بیست قرار داشت و توده ای بود. از کوچکی با زندان و تبعید آشنا می شود. چند سالی به زندان می رود و بعد تبعید می شود. او که از اهالی شمال ایران بود، به همراه خانواده اش سال هایی را در بروجرد در تبعید به سر برد. پروین سومین فرزند و دختر بزرگ خانواده بود. به دلیل شرایط سخت اقتصادی خانواده، از نوجوانی به کار در کارخانه ها و کارگاه های خیاطی روی می آورد. برادرش روزبه و خواهرش ویدا خیلی زود جذب جریان های سیاسی می شوند. روزبه به زندان می افتد و خواهرش که عضو "چریکهای فدایی خلق" است مخفی می شود.

قیام و آزادی زندانیان، فشار روحی و جسمی پروین را کم می کند. ویدا از زندگی مخفی خارج می شود. روزبه نیز از زندان آزاد می شود. روزبه پروین را به طور رسمی وارد کار تشکیلاتی می کند. در سال شصت و یک به اصرار روزبه، با مهران ازدواج می کند که بسیار به روزبه نزدیک بود.

به مناسبت ازدواج پروین شبی همگی در خانه ی برادر بزرگش جمع می شوند. پاسداران به خانه می ریزند و همه را دستگیر می کنند. پروین می گفت:

- برای رفتن به میهمانی هراس داشتیم. مهران فکر می کرد در این موقعیت زمانی (سال ۶۱) جمع شدن همه ی ما با هم صلاح نیست. اما روزبه، ویدا، پروین، مهران و پدر و مادر و خواهران پس از مدتی بحث، برای این که زندگی خود را در مقابل زن برادر عادی جلوه بدهند تصمیم به رفتن می گیرند:

- من حدس می زنم زن برادر بزرگم، که از هواداران اکثریت است و حساسیتی ویژه نسبت به ویدا داشت و گمان می کرد که همسرش ویدا را از او بیشتر دوست دارد، شاید کسی باشد که جریان جمع شدن را به پاسداران اطلاع داده. فکر می کنم که فقط ویدا مورد نظرش بوده، و من هنوز نمی دانم که آیا این یک دستور تشکیلاتی بود یا ابتکار فردی.

ویدا در همان لحظه با سیانور خود کشتی می کند. همه ی خانواده را دستگیر می کنند و به زندان می آورند. پدر و مادر و برادر کوچک بعد از مدتی از زندان آزاد می شوند. روزبه و مهران اعدام می شوند و پروین به حبس ابد محکوم می شود (حکم ارتداد). پروین سال های زندان را صبورانه می گذراند و گله و شکایتی نداشت. بسیار محبوب بود و هیچ وقت، حتا وقتی مرزبندی های سیاسی حاد بود، کسی را بایکوت نکرد. آیا این تردید نسبت به گذشته و مقاومت مهران، پروین را چنین زیر و رو کرد، یا این مصاحبه؟ آیا اعتراضی نسبت به این نوع مصاحبه ها داشت؟ و یا از قبل دچار مشکل شده بود؟

آن شب به سختی می گذرد. فردای آن روز خبر می رسد که پروین حالش وخیم است و حنجره اش بر اثر خوردن داروی نظافت سوخته و قادر به تنفس نیست. دو روز بعد چند نفری از زندانیان تصمیم می گیرند به بهانه ی دادن وسایل ضروری اش، خبری از پروین بگیرند. پاسداران وسایل را پس می دهند و در مقابل اصرار زندانیان یکی شان فریاد می زند: «پروین مرد.»

خواهر دیگرم را از دست دادم. احساس دیوانگی دارم. فریاد می زنم و گریه می کنم. گویی خنجرى در قلبم وارد شده است. همه در سلول پروین جمع می شویم و گریه می کنیم. پاسداری وارد بند می شود. وسایل پروین را می خواهد. هرچند پروین چند دست لباس برایم دوخته، اما باز لباسی از او به یادگار برمی دارم. یکی از بچه ها ساک لباس های پروین را به دست پاسدار بند می دهد. در بند بسته می شود.



طرح سودابه اردوان از  
دوست از دست  
رفته اش، پروین. این  
طرح یک روز پس از  
خود کشی پروین کشیده  
شد. همانندی کار  
سودابه و صورت پروین  
خانواده ی آبکناری را  
شگفت زده کرد.

باید قبول کنم که پروین رفته است. نبودن پروین در بند مشهود است و بند در ماتم فرو رفته است. تعدادی از بچه ها اعتصاب غذا می کنند و زندان را مسئول مرگ پروین می دانیم. واکنش ها در مقابل مرگ پروین متفاوت است. عده ای آن را نشانه ی ضعف پروین می دانند، و چند نوشته در این باره می نویسند. برخی بدون اظهار نظر در باره ی خود کشی، رابطه ی عاطفی خود را در قالب شعر بیان می کنند. فضیلت شعری زیبا در مورد پروین سروده که با این جمله شروع می شود:

و از امیدی که البرز به بهاران داشت...

البرز فرزند روزبه برادر پروین است. این قطعه شعر را زندانیان روی پارچه ای گلدوزی می کنند و به خانواده ی پروین هدیه می دهند. هفته ی بعد مرا برای بازجویی صدا می زنند و در حین بازجویی درباره ی خود کشی پروین و علت آن می پرسند. سکوت اختیار می کنم. پروین هیچ نوشته ای به جا نگذاشته بود.

\*\*\*

خود کشی ی پروین خود کشی های بعدی را به دنبال آورد. شاید یک سالی نگذشت که مهین هم خود کشی کرد. موقع ناهار بود. همه دور سفره نشسته بودیم. قاشقی کم بود. دم در نشسته بودم. داوطلب شدم تا قاشقی را بشویم. به طرف محوطه ی حمام و دستشویی رفتم. سکوت است و در راهرو کسی نیست. همه در سلول ها مشغول غذا خوردن هستند. وارد محوطه ی حمام می شوم. چند قطره خون و کمی آن طرف تر مهین نیمه جان روی زمین افتاده و از دست و پاهایش خون فوران می زند. زبانم بند می آید و فریادم در گلو خفه می شود. به زحمت خود را از حمام بیرون می کشم. سلولی درست روبروی حمام است. با دست حمام را نشان می دهم. یک نفر متوجه من می شود و به طرف حمام می آید. فریاد او تعدادی را به سوی حمام سرازیر می کند. ■